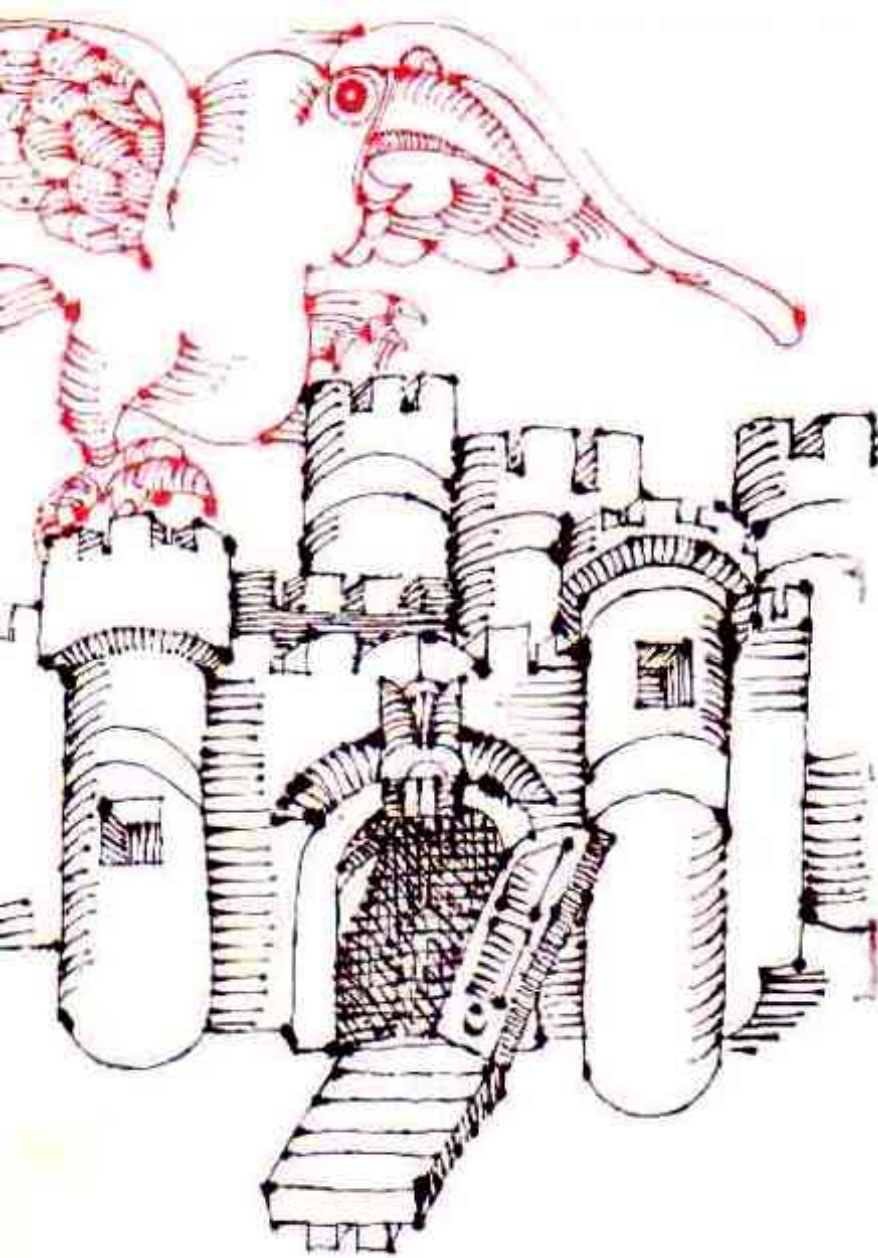
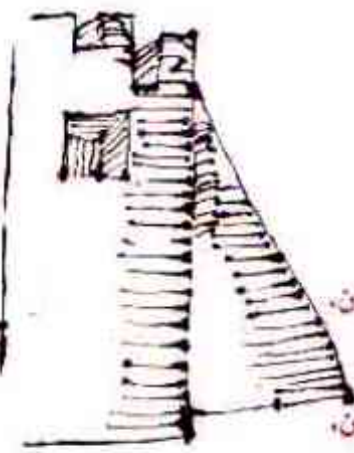


پردازش و پی‌دی‌اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.se



برف می بارد به روی سنگ و خارا سنگ:
 گوه ها خاموشی.
 دره ها دستک.
 در میان کلبه می روشن.
 در کنار شعله ای آتشی.
 فقه می گوید برای جمع های خود خدو نوروز
 ... گفته بودم زندگی زیباست!
 آستان باز
 آفتاب زور.
 باغ های گل.
 دشت های سبز پیناور...



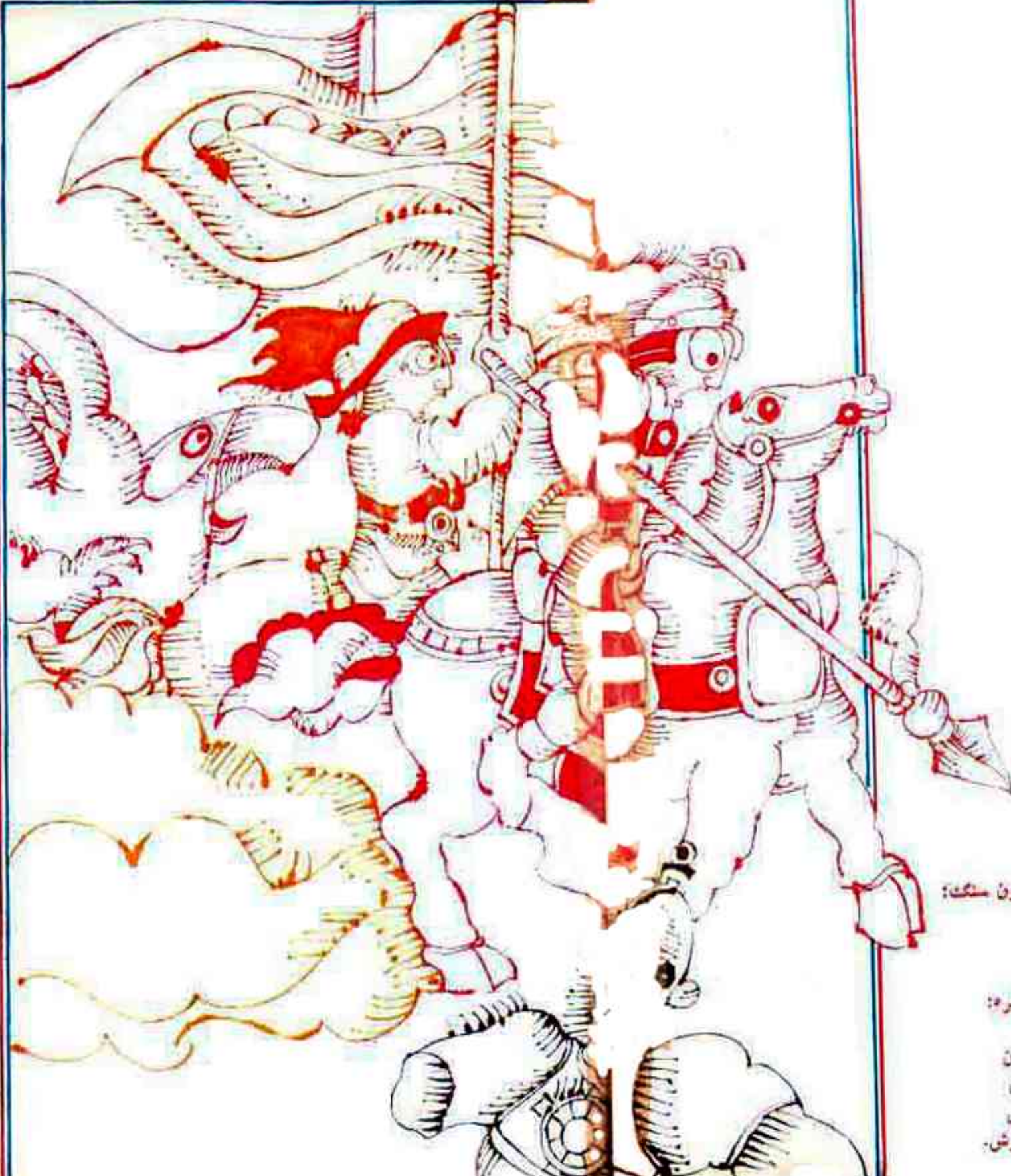
سرپرون آوردن گل از میان برف،
 تاب نرم رقص ماهی در بلور آب،
 بوی عطر خاک
 خواب گندمزارها در چشمه می مهتاب،
 آمدن، رفتن، دویدن!
 یا به پای شادمانی های مردم پای کوبیدن،
 کار کردن، کار کردن،
 ارمیدن!
 چشم انداز بیابان های خشک و تنه را دیدن،
 جرعه هایی از سیوی تازه آب پاک نوشیدن،
 گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن،
 همنفس با بیلان آواز خواندن،
 در ناله افتاده آهویچه ها را شیر دادن
 نیمروز خستگی را در پناه تزه ماندن...

اری، اری، زندگی زیباست.
 زندگی آتشکپی همواره پا برجاست.
 گریب و زیش، رقص شعله اش از هرگز آن پیداست،
 ورنه، خاموش است و خاموشی گناه ماست.

زندگانی شعله می خواهد
 شعله ها را همه باید روشنی افروز.
 کودکانم، داستان ما ز آرش بود:

روزگاری بود،
 روزگار تلخ و تاری بود.

فصل ها فصل زمستان شد:
 باغ ها بی برگ،
 ترس بود و بال های مرگ.



زندگی سرد و سیه چون سنگت:
روز بد نامی،
روزگار ننگت،
بخت ما، تیره
دشمنان بر خاک ما، چیره:

مرزهای ملک، بی سامان
برج های شهرها ویران
سنگر آزادگان، خاموش
خیمه گاه دشمنان، پر جوش.



هیچ دل مهربی نمی‌ورزید.
هیچ کس دیگر، نمی‌خندید.
چشم‌ها، بی‌گفتار گویی. هر طرف را جستجو می‌کرد
این خبر را هر کسی آرام، پنهان بازگو می‌کرد:



- آخرین تیرنگ!
 دشمنان گشتند با مردان ما، ایست
 آخرین فرمان:
 باید اکنون پهلوانی از شما تیری کند
 برتاب
 هر به نزدیک فرود آید،
 مرزها تان تنگش!
 خانه ها تان کور!
 و بر بیزد دور.

— آخرین تبرکتها:

فردهایی این خبر را باذکار می‌کرد،
چشم‌ها، بی‌گفتگویی، هر طرف را جستجو می‌کرد.

از میان دوده‌های دور، گرمی خسه می‌نالد.

برف‌روی برف می‌بارید،

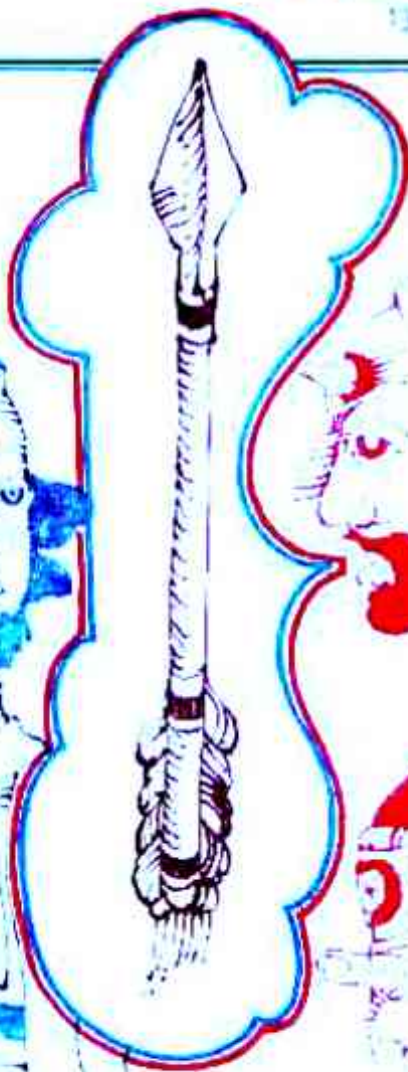
ماد مالکس را به پست سینه می‌مالید.

بیر مرد آرام کرد آغاز!

صبح می‌آمد،

پیش روی لشکر دشمن، سپاه دوست

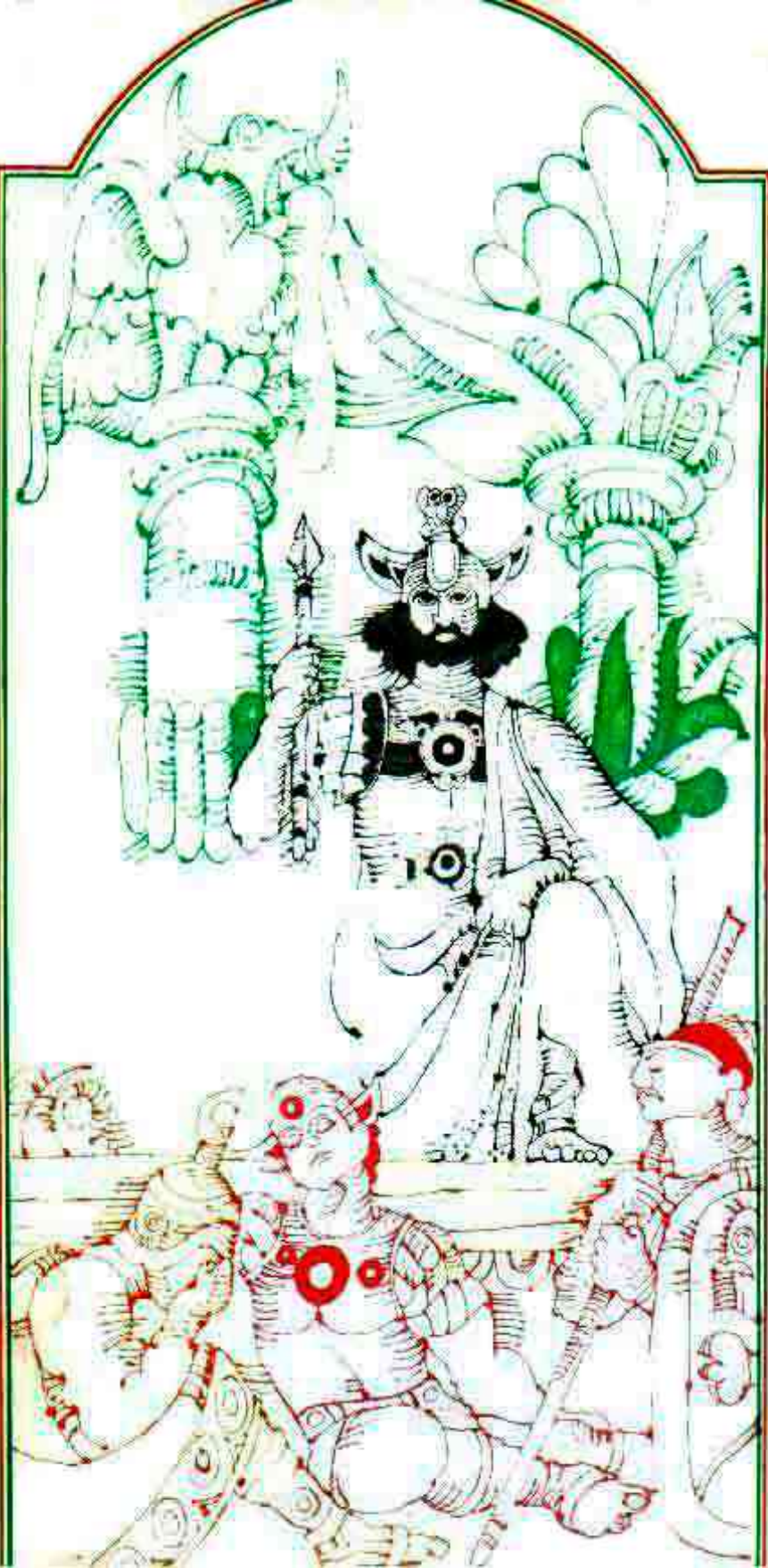
دشت نه، دریا بی از خبر باز!



ناگهان آوازی از ایرانیان برخاست.
خلق، چون دریایی اشفته، بجوش آمد
خروشان شد،
به موج الفتاد و مردی چون صدف از سینه بیرون داد:
- مژم آرش!

باد پر سرریخت روی دامن البرز
لشکر ایرانیان خاموش،
کودکان بر پام،
مادران، غمگین کنار در...





(چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن)
 منم ارش، سپاهی مردنی آزاده،
 برای آزمون سخت دشمن

ایلت آماده!

درین بیکاره
 در این کار،
 دل خلقی ست در منم،
 امید مردمی خاموش، همیشتم.
 منم ارش!
 کمانداری گمانگیرم:
 مرا تیر است آتش پر،
 مرا باد است فرمانبر.

پس ارش سر به سوی آسمان‌ها کرد:

به صبح راستین سوگند،
 که ارش جان خود، در تیر خواهد کرد!
 دلم از مرگت بیزارست،
 ولی آندم که صبح زندگی تارست،
 و بین نیک و بد هنگام بیکارست:
 فرو رفتن به گام مرگت شیرین‌ست،
 همان شایسته‌ی آزادی این‌ست!

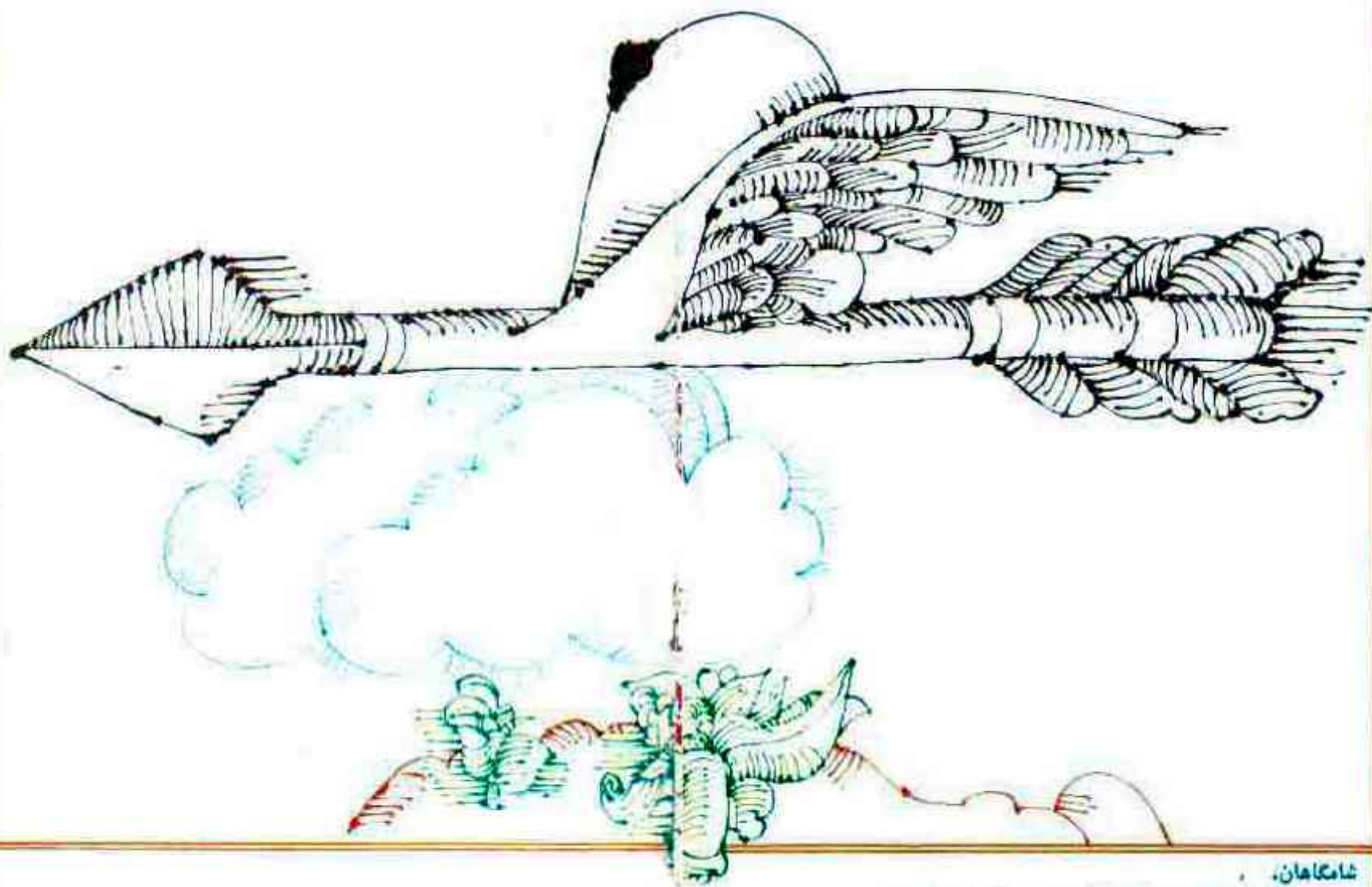
و اکنون پیش می‌آیم.

نظر افکنند آرش سوی شهر، آرام،
کودکان بر بام،
مادران غمگین کنار در،
مردها در راه...





کودکان از پامها او را صدا کردند.
مادران او را دعا کردند.
دختران، پشورده کردن بندها در مشت،
همراه او قدرت مهر و وفا کردند.
ارش اما همچنان خاموش.
از شکاف دامن البرز بالا رفت...



شاهانان،
 راجویانی که می‌جستند آرش را به روی قله، برگشتند؛
 بی‌نشان از پیکر آرش،
 باکمان و ترکش بی‌تیر...

اری، اری، جان خود در تیرگرد آرش!
 کار صدها، صد هزاران تیغی شمشیر کرد آرش!

بست بگدم جسم‌هایش را عمود بود،
 خنده‌اش بر لب،
 کودکان،
 دوستی‌اش از پهلوانی‌ها،
 شعله‌های کوره در پرواز،
 باد در غوغا...

به دیگر روز
 سوارانی که می‌زاندند بر جیحون،
 در آنجا تیر ارش را،
 نشسته بر تن گرد و درختی بازو دیدند،
 و آنجا را، از آن پس، مرز ایران شهر و توران شهر نامیدند

سال‌ها بگذشت،
 سال‌های سال!
 وز آن پس در تمام پهنای البرز،
 رهگذرهایی که شب در راه می‌مانند
 نام ارش را، به یاری، در میان گوه می‌خوانند و می‌خوانند
 با دهان سنگ‌های گوه، ارش می‌دهد پاسخ؛
 می‌دهد امید،
 می‌نماید راه...

